

وله ايضا في منقبتك

وقال

ابيعد الله الحزين عليه السلام

من كلام

البيعتة التي اتيان نور حقها مظهرت  
مرجه بانها از طفيلت ايشان بود  
عزوة الوثقات دين قبل المتين مؤمنين  
امروحي ماضى و مستقبل كون و مكان  
كسر چه عين حق نيند ايشان و له عين حقا  
خار فكريه فيهمم والله ما ادريه بهيم  
وصف قدر ذات ايشان از انباشدهتها  
حيره دارم چه ابعدي از ايشان تشب  
ما سو را دستكرد در زمين ندينوا  
ز ورق ال عبا مشد غرقه بحر بلا  
نوح در كشته نشت و بافت از طوفان نجاه  
شاه مظلومان خليل و اكبر اسمعيل وار  
زور غاشور شينداسته قياست شد بلي  
در كدامين مذمبتك اين در كدامين ناست  
كه روا بود ايضالند در زمين كزيلا  
از عزيزان خدا چشم كيزيه داشتند  
التش كين در زمين كزيلا افروختند  
گاه شد او زود دروان كاه بر سنان  
خواهران به برادر دختران به پدر  
سر پناه دوست دادن نيت كار سر

باست بجاد عالم شافقان محشر شد  
ما شو افقه راعر فرسيدان كه ايشان بگو  
درج ديوار كوهر اند و عرش حقا از بومرند  
جملك مشتوق از ايشانند ايشان مسدودند  
در حقيقتا مثل منظورند اما ناظرند  
اينكه ايشان علت بجاد يا بالاترند  
عارفان حيران در ايشان عقلها كو و كور  
شد قتل زكينه اما ساقيان صكو شود  
در نظر هادستكرد بهيوا و مضطربند  
با وجود انكه نه قلت فلك كرا لنگرند  
ليكن اندر بحر خون ايشان بطوفان اندرند  
زيب ليلايش از به هر كين چون ماجرند  
قامت كبر قياست بود عدوان منكرند  
كاهليت مضطرب بجاد و بهيجه رند  
از سر زيب كرون مشركين بجهر بر رند  
به تيمرايه كه مغضوب خدات اكبرند  
با خبر از كور خویش و بجناب از كيفرند  
وامر نشاي كه شاهان جهان خا كريند  
چون بنات النش سر كردان بد و انسرند  
عاشقان در اولين كام از سر سر كذ رند

که وفای بجای اشک از دیدن خون در پیا

منکلام

وله ایضا شیخ

باز دیوانه شدم ز خیر حکو

کینت ان کومیکند تکفیر من

شاه و اگر من نمیدانم خدا

من حسین را میت پرستم زانکه او

جاوه گریشد چون بمیدان بلا

پرده افکند از رخ نمودز و الجلال

پرده افکن کشت از رخ یزیده دار

دست حق آمد بزورن از استین

بانگ بر زدانشه شاه عرب

گفت باب نامی من حیدر است

مظهر حقم من و حق با من است

سید لولاک خضر عالمین

از وجود من جهان موجود شد

جمله اشیا را وجود از من پیا است

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان

چون وفای رو وفار ا پیشه کن

منکلام

وله ایضا فی ملاح

دل و دین و قوار و صبر و اراده و شکستبارا

خم و چین و تیغ و حلقه و تاب کرداد

سنان خنجر و زوبین و تیر و حوکه و ناچ

بر شهیدان که هر یک شافع صد بخشند

وفای

من حین اللهم تحکفیر کو

کویا کو پاره شد ز خیر من

کافر م کردانش از سق جفا

هنت اوصافش همه اوصاف هو

شاه دین یعنی خیز در جگر بلا

شروع به الله عیان کرد از جمال

شد بمیدان شریزدان اشکار

جمله دیدند از یار و از زمین

شتمه بر خوانند از اصل و نسب

جدا پاک حضرت پیغمبر است

از و بودم شمع انجم روشن است

گفت حین از من بود من از حین

نیستی از هیکتی من بود شد

زانکه هر چیزی طفیل بود ما است

از وجودم شده هویدا و عیان

از وفا با غیره حق اندیشه کن

امیر المؤمنین

ملاصلا

ببر کا پنهان از من که ترکان خوان بنام

ببر عقده دل انسیه زلف چلیبیا را

ز ترکان بسته ان ترک چتر است شاملا

مفصل و در هر روز بهر چه جویدیش بدست  
 ز غشای دست و پستان و صورت مالک زاریون  
 مالک و طاق و خورشید کمان و تیغ و توستایع  
 ز چشمه زاب و زریب و زریخ و قدس بزبانه  
 بناید تاقت و نه تا در پین از دینا عاشق  
 بدل تنگ تر بود است کویا شد است کاینتا  
 بر نومد علی سر و نه با ما مهر دانه کس  
 و در پیشه کن با نیشد بنورم مزین بزیا  
 علی شیر خدا اسامی آیدین سالار اسب جانا  
 علی ان مظهر قدرت که اندر خانه با رفت  
 علی پینه صورت نماه عالم کمان  
 ربوبیت الوهیت هویت و خدای و رب  
 وجود کوبه سند دست دیواند عدا  
 بر او زین خلافت نامکیز شد است عالی  
 نظمت کاه کاخ کفر لا میبویک عالم  
 چه مهتاب حاش بر توان کن در شیخو  
 نمیدادند خط بندگی تا حشر و خندق  
 شد کل ارمنی خال نبود از دست تیغ او  
 توان پی بر بردات و صفایه حیدر حاشا  
 توان دیدن کاه در صفایه ان مظهر قدرت  
 ز خلقت مصدر اصیل تو بود یا علی و  
 توئی کلاز اسمان بنوشته حق بر سیمای عظیمین

کعبه در پرده خون بی پرده ساز درو زیبارا  
 مخ از پات خون بر پانمانه قد زیبارا  
 به پیشه بزا و نرا این همه الفاظ بخند را  
 نمود شاه و حیدرین عاشقان زانر شیدا  
 نشاید منع کرد از دیدن نور شید عزبارا  
 جفا دادی زو عاشق بی شبه و شکبارا  
 زین از امکان بعد از تمسحاً تمنا را  
 که تا بر یا آن مدح و ثنائ شاه بطهارا  
 که انش جان زیند یا بنشد دین و دنیا را  
 منایش کرد در حین قولد حق دانمارا  
 که واجب است او را از ازل مشرکید اسرا  
 بخوان از تر لونا مکن آن عالی اعلامرا  
 بدرد از در اندر مقدم از هم سر ابارا  
 شه داده مکارا از شرع خود تا اثر بارا  
 اسکر ظاهر نیکر دانشهت نور آلام  
 چه کشتان رشته از هم ریخت جسم جان اعدا  
 ز تیغ مهر اهاراد بداد تیغ سوارا  
 بخیر سدیخ کرد از خون لب دامان عوارا  
 نه زده خود توان کیر در فراف قطن در بارا  
 کرامکان یا بد اندر دیدن خود شیدا اعلا  
 نبود روح منجی جدمم روح حوارا  
 بنام نامیت بر چارده فقره خط ملک بارا

کشور قلعه از خیز بستی بندی از بربر  
کجا طبع من و و این چاهه در او صلا تو شای  
پس از مدح و ثنا ایصال کجا هر که عادی  
بخا و جور و ظلم و کین و کج باز و بهمه  
جفا و جور و ظلم و کین و کج باز و بهمه

شکسته خود بزور و فرزند که لاشه عیار  
برفت کی توان کیرد مگر پس و از غنای  
بر آورد ز استین از دل بخوان حق توانا  
ز صبر عاشقان تا منت مشوق دل ارام  
ز کیند اسمان دور از اجبابا اعدا را

منکلام (ایضاً فی مدح امیر المومنین ع) ملاحظه

بیال ایدل که باز از فرودین بهار آمد  
بهار آمد بجز در تفریح نه قدم بیرون  
بکشت چمن چشم تماشا باز کن کین فصل  
چهره عشاق از نو اها می مخالف راست و کشت  
بر او مین بختل تکیه زد کل با و صد نکین  
بکوش او از عشاق می رسید از ناله قمری  
ز شمشاد و منور و از چنار و تالار نار یون  
نیم گلستان از نکت کل عبر افشاز شد  
بکشت بین که از انواع گل چون صفی مان  
نکر براب صاف جو اندر هر خیت با  
بیامد بلبل اندر و صف کل در مساحت کلن  
علی سوا می خلقت زیزدان ایتر رحمت  
ز هر ممکن بود اسبق امیر کل شاه مطلق  
ز جن و انس و وحش و طیر و ماز ماه خود  
امام اول و عقلم دویم سر نو نویسیم  
علی نه فلکرا لنگر شمشاه دو کون اندر

بهاره در لطافت چون بهار شو یار آمد  
که مسکام هر امیدن بطرف لاله زار آمد  
ز هر شو چشم نرگس یاران چشم بخار آمد  
مزاران صومرغ زار از هر مرغزار آمد  
طبقها در کوه مرز نیسانش نثار آمد  
بدید چون قدم مشوق سه و جو بیار آمد  
چکان اندر چمن خرم قطاران در قطار آمد  
هوادر باغ از بوعد ریاحین مشکبار آمد  
وله از کلک ربانیه پراز نقش و نگار آمد  
روان کاند در صدف غلطان چه در شاموار آمد  
چه طبع من که در مدح امین کرد کار آمد  
قیم دوزخ و جنت که رایش نو مژنا را ما  
که تا امرش که تا حکش میو آمد بموا  
بکوه و دشت و بر و بحر صاحب اختیار آمد  
بر زهرای اطهر جنت باب منت و چار آمد  
که در دنیا و عقبه تاج بخش و ماجدار آمد

به پشت نین بران تکین بشهرین و بر این  
 بیاندین با اندکمز از آن غزوه تا محشر  
 ز سر و پا گذرست و گذر هم از کمر کردست  
 بدین عالمه در باغ و بوته و نهرش ندر دل  
 هر سو خور رسو در سن سودر به سینه ز بودش  
 همه عالمه فدات و فدایه خنال پات و  
 زینک حیات حیات و قیام و کمال و بیورد  
 سند از بند شایق بی ز این همه لایق  
 پس ز مدح و ثناء به دعا مانع در جان دل  
 که بارب چونک در بر صیفت ما در کیش  
 عدو و یار این کار و بختان طو چون کل

وله ایضا فی تاریخ سوره ناهلی این  
 بدوش زیره گذشت یکی سرد سیم بر  
 پیدا از بر و خویش یاک افتاب حسن  
 قدش برستی چه یکی بوستان ز سر و  
 قامت قلم بر داده بیک کوه ای عجیب  
 آورده از لبان بصفا بیک بن عقیق  
 بخشاید از تلبیم یاک مصر این نبات  
 خالش بدی سپند بیک بجز این جمال  
 هر موی از کندش یاک نوده از عنبر  
 آن ترکا بر وانش بیک چاچ انجکمان  
 ترکانش در نظر همه بیک ترکش از خندان

بدان باز و وزان نیز حام او حصار آمد  
 که بدست حل از دست قدق ز واقعا آمد  
 نه پریدان از آن یکو پتیغ او بکار آمد  
 بیله دردی با و در هم همان هم اشکار آمد  
 بختان خرم که گویدش ز خود کرد کار آمد  
 که در روز و شب همه در و در و هم نشا آمد  
 در این میدان بکیر اندازا نشه سوار آمد  
 بزهر مهدی و افق نه پیمان اشکار آمد  
 بسودر که بزوان بخت و انکار آمد  
 کز و از بیک شکر توام کل بو با و خار آمد  
 بپر و زانکه نامت اینخدا پروردگار آمد

طالب علی بن کلام ملاحا  
 یکبار بود درین و دل از من بیک نظر  
 و از افتاب خنر بیک آسمان قمر  
 سرش ز مرغ نموده ریخته کلستان بسر  
 انکوه کشته تنک به بکوت از کمن  
 در بیک بن عقیقش بیک کاروان کمر  
 افشاند از حکم بیک مند از شکر  
 کاکل بدنی کند بیک پیله صد خطر  
 هر موی از سپندش بیک ناف مشک شو  
 بیک عالمه از کانش پیوسته در سحر  
 بشا ختم بدل همه یکبار و تا به پر

گفتش رستی تو که من شده اشکبوس  
 گفتانم دستم نه کیو و نه کت هم  
 از ناز و عشق تیر ز سترای پام راست  
 ای تو کیت که چنین نظم دلگشت  
 گفتش ما هم ز دل و جان به حیدر  
 انخیزد ری کسنامه صفتش نوشته بود  
 ان حیدر که همرا او بوده در صاف  
 از حیدر که خربت از دستش افضلست  
 تیغ از بگاه خشم کشد چابک از نیام  
 از جان کفر میرسد او از انصاف  
 صهری به دل خدای پندوای خلاق  
 در ریای نبود و کار سخا آسمان و قمر  
 اصل وجود و مایه امکان مراد کن  
 سر ز شرق طبع من از بحر مدح او  
 ای دو کجای شریعت و اسلام را مشر  
 نخل امید خلاق جهان هم زمین تو  
 اندر حقایق همه خاقان کوه و دشت  
 لطفت بدوستت در جانت از بهشت  
 عشقت بجان مرا هم کالتور فی الظلم  
 در وصف در و مو تو و اللیل و الفی  
 دست تو ابرو طبع تو بحر لیت کاه بدل  
 تیغ ترا کوه رسد میرسد بچرخ

تیرم کن گذر بیگانه حیدر از جگر  
 ده اشکرافت من بنظر در که گذر  
 عشاق اهداف کم از پاهای تابگر  
 منظومه لالی و عقد لیت پر زور  
 آن حیدر است که بود بگفتن او حیدر  
 برد و الفکار فتح و بانصرت و ظرف  
 اجال بمرخصم قضا بوده و قدر  
 از مریدان که زجر است و از لشکر  
 خفتان بر و سر رزم نماید اگر سیر  
 از قلب هم میشنوی بانگ الحذر  
 باب علوم و باب شیری است با شکر  
 کوه شکوه و صد رام شاه کز و فو  
 نور ما براه ما است و ضیاء نور  
 چون قرص افتاب ز نور مطلع در کور  
 همه بر دروان طریقت تو راه بر  
 در بوستان دین بی کشته باهر و مر  
 اندر دقایق هر سلطان بحر و بر  
 قدرت بد شمنت در کانت انر مقرر  
 مهرت بدل مرا هم کالتقش فی الحجر  
 و اندر چنین و حد تو التمر و القمر  
 ایندیک ز لعل و کوه و آن یک ز سیم و زر  
 از کوه اوخ انکه بر یک مرا حکم

یارب پیغ بود که خون پیغ آفتاب  
 طبع من و شنائ تو کی میدند از آنکه  
 دست دعا بر سر عطار در راستین  
 باشد دنیا هوس بتان تا که همچو شب  
 شبک دوستان تو روشن چه صبح و شب  
 من کلام **وَلَمْ يَضْمَأْ مَدِحِ اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** مَلَا صَلْحًا  
 صبح ز سار بر بخلق گشته مو کیدا  
 بهر درخشندک راستین که تو کونست  
 یوسف صبح اشکار تا که شد می شید  
 بیخت یب همچون فلان سرشک کواکب  
 بری که چه طاقوست چرخ بانر کشاد  
 برد ز شب صبح جلد نقد کواکب  
 ساقی فیروز بخت روز در این دور  
 اندا یکبار برق پیغ بسکندر  
 بیق ز زین روزگار بخاور  
 لشکر شبک شد زیر صبح کریزان  
 فاتح خیبر هژبر سالب و غالب  
 شافع روز جزا و ساقی سکوثر  
 مطلع دیکر چه خور ز مشرق طبعم  
 کوه فکندی چه برف قاتم و ریبا  
 از همه کلمات شوخ و جمع سربا حین  
 ک - حق بر روان شیخ که گفته

از خاوران گرفته همه تاب باختر  
 ایزد نموده مدح و ثنا که تو در مونس  
 بود که مهین دار دار دگر  
 رخسارشان منیر بود تا که چون سحر  
 چون شام صبح دشمن بد خواه بدسیر  
**مَلَا صَلْحًا**  
 شعله آفتاب طلعت عیسی  
 حکرده بزور باز دست محرم موی  
 دیده اجسم همان ز چشم نریختا  
 تا که خورامند پدید چون رخ لکلا  
 بان و پر ز لیسیر عالم بالا  
 تا که در نیغانه گشت مهره بیضا  
 آمد بر کف ز مهر سافر صهبا  
 حکرده چه دریم جاب تارک دامرا  
 و سر کوه افق ز خور ستد بریا  
 همچو عدو کا ز امیر یثرب و یثربا  
 صحر پیتر علی عالم اعلا  
 تذکره مکملته و معنی طه  
 بن به بخاریت همچو روی دل آرا  
 دشت به بیستی ز کبزه اطلر و کجنا  
 ریخته در هم صبا بدامن صحر  
 صانع و پرورد کاره حقه تا نا

جانو مر از نطفه می کند شکر انری  
 چشم فلک ندن باب و سبز در این فصل  
 خاصه ای که هست دامن کلشن  
 ز کرم شمشاد بان ز کس دلبر  
 عارض کل همه در کار پرازین  
 لسن انجا پس از هزار ستم  
 در چمن آراسته چه قامت دلبر  
 کرد صنوبر بناله قره مفتون  
 بلبل شیدا بنغمه کرد کل آمد  
 انکه وجودش وجود عالم و آدم  
 دست خدا شیر حق و صتی پیمبر  
 کاز کرم بحر وجود و منبع احیان  
 می رهدی کون علم و این رحمت  
 فکر طبایع بوصف تو ز تو لا  
 پر تو از نور عارض تو نموده  
 واسطه رزق اے ولی خداوند  
 قدر تو بر فهم خصم ناید آید  
 تیغ کجاست راست کرده رایت اسلم  
 پیچکر خصم تو کرده اے ای پادشاه  
 دست دعا ز استین بر امر عطا ز  
 ناکه بود لیل پر سواد مگر  
 رؤی عدوت سیه چه لیل مگر

برک تراز چوب خشک و چشمه زخارا  
 قوه دلست و فیاض مرده بینا  
 در صدف جوے همه لؤلؤ لا لا  
 بر رخ کله اکتوده چشم تماشا  
 چون دل من پر نرداغ کاله حمر  
 داده بدست لیم دست تماشا  
 سر و صنوبر ز منبره قامت رعنا  
 پائے کل آمد بنغمه بلبل شیدا  
 همچو من و مدح من بمدحت مولا  
 آن که طفیلش وجود آدم و خوا  
 میر عرب خواجده عجم شاه بطحا  
 عین سخا اصل بذل و مایه اعطا  
 قبله کل نظم دین و ناظم دنیا  
 ذره و خورشید هست قطره و دریا  
 روی زمین و زمان چه مینه سینا  
 بر همه سُکان تابع خدای متا  
 مهر درخشنده کے بدیده اعما  
 دوخت همه سنات بر دل اعدا  
 تیغ شرک انکنت بیهتت جونرا  
 بر در درگاه حق قادر بیکتا  
 ناکه نما راست روشن از رخ خورش  
 و بحر محبت چه خورشید و مصفا



مِنْ كَلَامٍ **وَلَهُ اَيْضًا فِي مَدِيحِ اَيُّوبَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** (مَلَا اَصْحَابًا)

خوئی آغاز کن دلا که بخارا است  
 طح چن در صفا چه لاله نعمان  
 در لب جو ستر و خواسته متمایل  
 چشم دود ریحہ نو کرامت در میان  
 موسم کلکت بوستان شده و باغ  
 کز نه هوائ الت و فصل مضافا  
 کز نژده تکیه کل به تخت تجمل  
 نیت اگر سگد بهار بنا مش  
 سیم مفیدش سمن ملک کاشن  
 خرقه قائم زوف از زهر کوه  
 یافته این یک ز سبزه تار به پود است  
 فاخته بر سر و در چمن که چمانت  
 مادح کل بلبلت و طبع من امر و نر  
 آن که زین ضربش بغزوه خندق  
 اندک شد کاخ کفر منهدم از سحر  
 آمده طلق اندک او ز قوه قدرت  
 لشکر نه آسمان و هفت زمین است  
 لے آمد انہ ای ولی خداوند  
 حجب تو مفتاح هیت باب بهیثیت  
 اندکے ازان شانت توجبالک  
 ذرہ اندر هوائ نور تو خورشید

وہ کہ تو کوئی بہار روزگار است  
 پوزر ریاسین ہوا از مشن تارا است  
 راست بدین ترا چہ قامت یارا است  
 کوش بر دہر چہ بانک سیسل و سارا است  
 وقت سماعت و امتیاع ہزار است  
 اینکہ دل پراز دود و غب سارا است  
 کو ہونیدینا اش از چہ زوت نارا است  
 سیم و زر سکل پیرا تمام عیار است  
 لالہ ز ریشخ بخصاب شمار است  
 جبتہ اطلس بدشت باز بہ کار است  
 از مطران یک کیستہ پوزر تارا است  
 بلبل بر کل سرورہ زانیک بہار است  
 مادح ان تاج بخش تیغ کد ارا است  
 پای قوت دین و کفر زار و نارا است  
 خانہ اسلام تا بخش عمار است  
 بخت بولست و باب ہفت چہارا است  
 شافع عصیان تقسیم جنت و نارا است  
 کفل گفت کاخ سفاد و کبار است  
 بغض تو اطلاق هفت پر ز شمار است  
 قطرہ از ابر بخشش تو بخارا است  
 پردہ از شوکت تو چرخ مدار است

نوده از معبر تو عنبر ماسرا  
 خار بدشت از نیم لطف تو چون گل  
 ما بخلاف تو در حقارت نور است  
 ما در احوال از سلام تو نور است  
 بلده عام رنولرا که تو بیای  
 هر که بر سجد سر از اطاعت سگت  
 هر که بداند امام جز تو و اولاد  
 هر شمع میبرد که سجده بر اسنام  
 آنکه بگویند میبند سریتام  
 آنکه براتش بر دست سلام در انجام  
 کور نه بیند اگر هر جهان تاب  
 مدح تو در هر چکامه از عهد مخاوق  
 بعد شایر دعای دست عطار  
 تا ز پر مهر بهار باشد مردی  
 رو محبت چه کل شکفته و خندان

شمه از نغمة توشک تار است  
 کل چمن از نیم قهر تو خار است  
 مور بزور تو در مهتاب ما راست  
 نور بر اعدایت از عتاب تو نار است  
 قلعه اسلام را حامت حصار است  
 بسته چه منصور دست و پا بدار است  
 کافر با کیش بخوان که کفر شعار است  
 واک که معبودان پلید حجار است  
 سامریش از نخیت واقف کار است  
 اتش نونرنده قهقش بکنار است  
 مهر جهان تا برا نه عیب نه عار است  
 تا بقیامت یان از هزار هزار است  
 بر در درگاه کرد کار بکار است  
 تا پر مهر و برون کار بهار است  
 خصم تو با مال روز کار چه خار است

وله ایضاً فی منقبتک بیجدا هدا بحین علیت لیسین کلام بهاس  
 ترا هست خالتی میان امید و یاس  
 ولیکن دم دگر ز بیم و نهیب یاس  
 که کاش ز شیرین نوندارم جو بهاس  
 برشته برم به پوزش بی بهاس  
 تقو باد مر مرا بدین طبع دون اساس  
 فرق خنده در دهان گیر کوبه در گلو  
 زامتد و یاس خویش خلاف خم و جو  
 که اندر گلو کنند شکر خنده مانکو  
 و لاشک لعل کون فشانند جو جو  
 تو خالات دیگرم بدینگونه کن قیاس

علاء

بکام از این روش چه خنطل چه انگین	بحاله کی سار چه بدحالی است این
شدم دزد را ضمان شدم سرگرا صغین	شادم ز خواب و خوم میبادا کس بیچنین

چه زلف پر سے رخاں پریشا شدم سواد

چه حقی که از سدا ب چه زاهد که از دنیا	هر اسان ز من حریف کس بران ز من رفیق
چه زاهد چه برهن چه راهب چه خائلیق	نه با من کیه قرین نه با من کیه شفیق

چه رند سب و بدوش چه شیخ خدا شناس

ز من هر یکه شدند بد ز سجده خدا	لشکر بار پارسی اکر بیز پارسی
چنان مات نماید ام از این درد بی دوا	به کل در نشسته است از این غم سرا و وپا

که نمود غم ز نو بر طاعت باس

ت کشت غم من همه بالعدل ولایت	مَا يَأْتِيكَ مِنْ خَيْرٍ غَفَّتْ وَ يَا أَيُّهَا مَا لَقِيَتْ
لقد حالنی المني ایشا خیره ماه و نیت	لقد حالنی الردي لتعيب ما مكيت

چنان غم دل حکرت که بی راهها کاس

هنرهای نغم من هر شکرده اند عیب	ز اوج شباب غم شدم در نشیب شیب
کنون زیر آسمان در آید هر پر فریب	ز رخ داده ام بخود سرا و مرده ام بیب

چنانم که دانه بر افتد بر پر اس

که اندر دماغ من کراں کشته موش من	چنان نا توان شد استن من بجهنم و لوش من
که بانگ شکست رنگ به بچد بگوش من	چنان رنگ از رخم به پرد ز جوش من

کراے کند ز صنف به پیکر من الباس

نه غامل نه حکمران نه خادم نه پشوا	ز هر پیشه به نصیب ز هر بهر به نوا
نار دکم قبول چه دینار نار و	نه ستر هنک زند و پوش نه سباز مالوا

نه باز مدبوز دم نه بافق بو نواس

بوزم جلیش جان نه جز چشم شو نشان	بشام انیس دل نه جز ناله فغان
---------------------------------	------------------------------

نه همدرد میفتم نه مسر از مهربان نیاید مرا بگفت ز کرد در مرا مسکان

اگر دشته قنوس را صحرای قناس

برم یک زمانه غم دل میبکنید خوب

از چشم جهان چهار چشم روان عیون

بدانسان که از شمر نیاید برون زواس

ز بس داغ دردم بر افروخته چراغ

بدانسان که ناله گشتم کردم فداغ

چنین است هر که شد اسیر غم و بواس

ز هر چاره نوین ز چاره بسته شد

دو معری بد فترم دو دست شکسته شد

ز غم با چنین دو دست محال است خیر است

بزرگین جو شده است دل چرخ چنبره

نیارم که با سپهر زخم لاف مسر

بر مهر آسمان خداوند کارناس

شهنشاه دین حین که مستر ملک روی

که بر خاک در گمش کند دعوی مهی

ز شمشیر جلال و کند نوک اقتباس

شمع کز نهیب و اکسرد چرخ رم خورد

چنان چون دو قطب و بهم از ندم خورد

که او جش شود ز بیم خضیض و راماس

ز اجزاء آسمان یکی خواست بخبر

همان جزو ریگرش همین داشت نظر

که بر در رکش نهاد بجز و نیاز یسد

نمودند جزوهای سابق بهر همدگر

از این زو بگردش است فلک همچو دستار

گفت زمرشان او چه از سبب سر کشد	بپه تشنگان فقر کلاب از کمر کشد
در همه آسمان بر آرزو بر کشد	همه روزه هم بخند هم سر بر کشد

بدان آن که کون طور کند بر فرا کداس

بیا میتوان سر و درمان را در احکرم	که سر را در هد بدوست هم جاز ترسیم
نه غمخوارم حرم نه اندیشه سریم	نه باحکمی که در خیم شود در تراو بدیم

مال شیر شمره است منرا و ارا فراس

چه ز اوق که شیخ چه کبریت که شهاب	چه ز رینج کاورد زردی افتاب
بسیگر دیار و خلق زا و بر بان سحاب	بسیگر جشان کند بر بوته جناب

چه تشنه کیمیا کشد بر تن خاست

سخائش همین بر است که در پشت بنوا	دغد صرچه باشد شرمه در و خدا
جوانان ما شمع بر میان پارسا	که جان جهانیان بر جانان فدا

همان نغمهای پال همان پسرهای ناس

نه هر کس سخا کند توان خواندش سینه	نه هر کس داده صورتی نکار بیت خلنی
نه کلکت باغ خلد توانکت مرشعی	نه هر فرخی بنام توان داشت فرخی

نه از کینه افتاد بر او بد ز بو فراس

چه در رزم رو کند به تمکین پردلی	دل کوه را کند بر شیشه بلبل
نه چون کرد سیستان نه چون زال زایل	که مانند شیر حق شد شاه دین علی

بلی شیر بچه را بشیرش منرد قیاس

شکفت خالتی که بود و سر آمدار	دران رزم و دار و کید را خنک و کیدار
دران وقفه کرمیز دران پهنه فرار	که چون کوه بو قیدس به تن داشتی وقار

همال پر پشه نالغزید از ان غواس

بلایه های دیگرش نشانند از خروش نه بینی که آب گرم کند شعله را خروش	بله آنکه عشق با سر دلش او برد بچوش اگر چه بلیه ها از شیران برند توش
هم از قرونیه کلاب بر ذریک رو نیاس که باز بیجا کند بر خصم کینه خواص	فاطوار تیغ او نبرد راست استبناه نخستین ز آب وی ز لب او برد سیاه
برویدن عدو چه از تراله ها کپها مران کشته را سپس نماید در وجه دهن	دواهای حاده را هر آنکس که بواند اگر تیز تر شام چنین عطسه جو کند
پس بدون فرمان که بویش را و کند ز تیزه دماغ وی بیاماسد از عطاس	به تقلید تیغ او مه نوه نلاند گر زبان بپرخ زد رخ اشفته خال شد
چهره دریافت که از دهها استغزازش بجاند از اینصدمه رو ماه پر از خط خال شد	چسبکا که سنک را بیخته کند ماس بتازت اسب و متاز ایفلک متاس
رفتار خویشتر مناز اینقدر مناز که اندر برابرش تو هنکام ترک تان	چنانکه پیش تو کند گریشه خواس نیارد بکام خود کند در جهان طواف
که این دستگاه تنک نه زبید و برامکا سز تار که کیشان کلوی و مرا کلاف	چرا سنی کش او برد کلاف از دم قطاس چرا از جا که سبکت از عناصر بود کثره
ز باغجا که باد و برق در او شد محاصره زند دم را بگوش چمد شکل دانسته	از این رو چه دارو کیر بر افروخت ناثره چنان مهره بزرگ چنان خلقه براس
باندازه شده ز چتر تو منفعل شهای که افتاب شد از رو تو مجمل	

که گویند پیش دهند همی درون ز سود دل  
بر انداید از ملال رخ خویش را بکل

در نیستش بحال در این باز گونه طاس

جمیل آن زمان در دست برد بهره از قبول  
که بپندد ز این رخ خویش را مثال

بویزه در آن روی که جاهش بود زلال  
چه دید از خویش را طلب کرد ز در اجلال

در اینینه تو دید باین اینعکاس

شما از غم تو دل ترا خون تاب شد  
جگر در درون من چه فعل مذا شد

عبارات صبر تاب ز اش که خراب شد  
اگر راست گویم تنم یکسراب شد

مگر خسرو سخنان در سر دردم ز طاس

بر افروز چهره تو ای همه را سخنان  
جهان پر زوات و بیل شدن از هر تیمان

بشیر شعله خیز بکن بیخ این سخنان  
سماک الله این قدر پس پرد قاهمان

دگر تا بکی دلم کشد مقدم تو پاس

و نه آنکه از زل چسب بر زد صلا  
که ای مستلای ما پیش ناده بلا

جواب صلابت حق سوری بلا بلا  
پران درد در ناک رسیدت بگر بلا

جواخات پیکرت شدن باده را کیاس

سماک الله ای بهار چه شیرین زبانیا  
چندونکین کلامیا چه دلکش بیانیا

بدین نظم شکرین یکانه ز ما نیا  
ترا باد تا بود همه اسمانیا

روان چو روان نمد در جوان چو نجان کراس

ولیکن کمان مکن که گو بر سمارسی  
دگر نکه از سلابتایه نما رسی

نه بر مقدم خصران توانی که وارسی  
بلی از کجا توان بطل خداری

بر او رکف دعا کون بهر التماس

علا تا بر این سخن خرید چکامه  
علا تا چه ماه ام نازند امه

بن جلد خصشان کهن باد جامه  
علا تا چه ماه ام نازند امه

همان گفته بجامه باد معان باندراس

وَكَلِمَةُ أَيضًا فِي تَدْوِيحِ مَوْلَا نَاعِلِي نَزَّابِطًا لَيْلِيَةً كَلَامًا أَقَابَ شَيْخُ مُحَمَّدٍ

پيچیده شد بساط دی و کشت نور دین  
 لختی بچشم بعضی چمن ای نکار چین  
 یکن آسمان شریا بنکر نور زمین  
 خواتون چرخ جمله وایش بود بنین  
 در کاشان زمهر می شیر شکرین  
 کاند در پناه شو در روز شود مسکین  
 پیچید بخوش می شودش ال کونجیتین  
 صد عارض نکار بگردش شود قورین  
 و از باده یاد از چه نیارے تو اینچنین  
 این راه بر خطا است و یا از میان بچین  
 غمهای دل بسوز بان آب انشین  
 مطرب بخوان و گوش مگر گفت ان و این  
 دستے ز شوق و وجد برون کن از استین  
 نك از ایا کرده پیر رخت ز مردین  
 شد جیش عیش غالب فادرجهان بین  
 غازه درختان بین زیر پوستین  
 دامان خوش کرده پراز اسر یا سیرین  
 ابراز رازها که بدلی بدیش دین  
 همواره از برون بدرون کوهر شین  
 عین خدا و نفسی راس نومین

ای یار مهر چهر من ای سواستین  
 تا چند چه کنج بکنی خزی هلا  
 از اقوان و نترن و سوری سیمین  
 کوهی که حل خویش نهاده است در حمل  
 همین ابرو ایدایت که همواره می پیکد  
 در غنچه بین که مانا در شیره دختریت  
 کاهی بخنده لب بکشا ید ولی زی شرم  
 یانه چه عاشقیت که با اندوه فراق  
 بارے ندا نماز چه رو پا کشتی ز باغ  
 تا چند بند زرق و سالوسی و ریا  
 بر خیز و ریز باده کارنک در قدح  
 می خواد و باده خوار و بعضی چمن در راه  
 پانے بر آستان بز از بهر وجد و رقص  
 زازار شد از اردر خندان برون زیبا  
 شد روز سوز آتش و هنگام کام شد  
 دستار نارون نگر و جدو خالیش  
 کوهی بان و قارچه طفلان تازه عهد  
 رشت فرائح سینه نگر می کند چنان  
 تنک است عرصه بر کوهی که او برد  
 مانا که هست مادح شیر خدا علی



فیض نخت و عقل اول مصدر دویم  
 گریز زمانه بانگ زندگهر اوزمه  
 ذات البر و جزا بود منطفه جزا ننگ  
 بادی و زنده ملک لا ینغیش بود  
 مکن چه نیت واجب گرم غوا نمش  
 تین را بجال قبول از نواز دانه  
 شاهما بدست خود ز خود دانما که تو  
 ز ایجاد ناسو تو می بوده غانوی  
 تیغ بکاه رزم شما لاجرم بود  
 خورنده ات میخ و شتر دار صا تحت  
 مدحت کجا و طبع من ناز و اکبیا  
 تا سطر بان زنده از که جان و بزرگ  
 یاد به تحت تخت نشیت محبت تو  
 و لها ایضا فی ملاح مولانا علی بن ابی  
 جد قیرا کون شب کردید چو غنچه نشان  
 متنها بالا گرفت و شد بلاها بر به پیا  
 ان یکی براخت تیغ و واند کرد و نزلخت  
 دیدم از شبای بیاهنجارها ناز و  
 قتها انکخت خونهار بخت پیرانها کینخت  
 کرد اشوب وزه پاکوت بر منگو باخت  
 طامحان باغر و ناز و صالحه الی و ناز  
 رنگ نمانان گرفت و اء با سیر نلک

اصل وجود و فصل از شاه راستین  
 یکباره بگذرند قطار مه و سنین  
 برداشت نعل کننده رندل بر و ز کین  
 گر نام او نداشت سلیمان ابر نکیمن  
 بیرن ندانما بخدا چیت زان و زین  
 جای له ایل و سر او جوی انکین  
 هسته نموده اتی و ثو نه هسته افروز  
 زان ظهار کایات تو خود بوده مایهین  
 که کاشف لقلوب و کهن قاطع الوتین  
 در صف بندگان تو یکتن بود تکین  
 گوهر مکر ز زنده کنی در پیا ر کین  
 شهنما ز و سلکت می تا که دل نشین  
 بر شاه ناز ارد و خصمت بسی حزین  
 طالب علی بن سلیمان کلام آقا شیخ محمد  
 از بی نظاره انجم انجمها شد عیان  
 در پی منظور بی با کند ار می ناکسان  
 ان یکی ناکام ماند و وان در کربک کامران  
 که زعد ان بجز اقرار می ارد زبان  
 ظلمها او بخت نهما بخت بر اصل سیمان  
 روم و چیز مغلوب شد سر غوزنگ از انمایا  
 چهر زرد و چهره در و خیر چشم و دل نوان  
 رسم قوادان گرفت و شد بهر سو روان

الغرض در پرده ان نگارید این نور  
 منستار در رکناوت خون ناک و تن زده  
 کونیانخت باندم کوس بیدار نه نواخت  
 بعلم الله رو او رشک نکارستان پین  
 چهره و فانا بود نور شنید ان زلفان بر او  
 دیدم اندر عضو عضوش نور حقرا لشکار  
 لبین قد سروین حدیا من کیو زغن  
 نغز چهره و کفر زلف و حال هند و قد بلا  
 لب کمان ابرو کمان بالا بلا غمزه فنا  
 افتد دل دشمن دین بدسکال حیرت ناب  
 طره طرا در او اشوتیک عالم زدک  
 الغرض بیست و آغاز طرب بنمود و چید  
 استین افشانند از ذوق و کله پرتاب کرد  
 بار از زلفان غبار افشاندهش و از چهره خو  
 اینان اندر کنارش تنگ بگرفتم که جان  
 گفتش در این شب کون شب که از بس تیرگی  
 ره که نبودت در این کاشانه پر شور و شکر  
 خواست مانا بیدار این تن تیغ جسد  
 عین حق نفسی هستی در صند ماسوی  
 آنکه هر کش دیده در سموره کون و شمود  
 با پرند پرینان میخعلی بزوده او  
 از عاوردان سبق برده است در پهنه نرد

پرده ایما هر طرف بی پرده و بی سبب بیان  
 و از بی تعویذ خود زیر زبان لاجول خوان  
 کاز درم نال و ناله انکار درستان  
 لوکش الله مو او از روم جان فیماز  
 چون مثل تر فرا خورد نرد و سوز زبان  
 دیدم اندر جز و جز و شش حسن خویر انمان  
 برهنه حال و سخن عقد پرن تن پر نیان  
 فتنه طره قوس بر و تیرش کان مومیان  
 چهره از در حال غنبر کیوان بر و در خان  
 غارت ایمان و آشوب خود فتنه توان  
 غره غزار او محبوب یک دنیا زجان  
 و از وصالش یافتم یکباره همه جاودان  
 و از طرب چرخ زرد و می کوفت پیا راستان  
 و از لبش از چشمه سار خضر بگرفتم نشان  
 برد و بیستک شد برخواست بخود از میسنا  
 سینماید کم در او بدین غنان راه دهان  
 کاندراو باشد بی حجاز انظر و زیار جنا  
 کاز مدیح شاه دین بنمودش عقد اللسان  
 یاوردین داور ایمان و سر بایه جهان  
 میسواید چه بهیم نعم المکین بئر المسکان  
 زندک کفر از صغیر این هفت رفته خاکدان  
 کوه سگر بر بوده زایشان با پران دین سوزان

داشت در خاطر چه نقاشی از نقاش کند  
 ناپس از تکمیل نقش بر تخی کرد اشکار  
 هست از لطفش نمونه خود هوای فروزان  
 ارم خاک کیجا افلاکی زیبای نغز  
 ختم شد تشریل در شانش و گریه منکرت  
 که بکنه ذات او باشد کما زاده گذر  
 غلام وادم از او ایجاد شد یعنی زحی  
 نزلو ناکفته شاهان و زان فهمیده ام  
 کورسرایم بیون نصیحتش خدایت دورت  
 پرده معراج پیغمبر اگر برد است  
 آنچه در وصفش شده ادانت ام مشرکیم  
 دار معنی داده ام در آنچه کام دلردا  
 در سخن مسجی اگر چه ما هستم لیک هست  
 در مدیحت ترا که لایپدن زمین را زوت  
 که چه پشمن جامه اکو بلیوا انکاشته  
 که عرب یک خطر بلیند اب خویش در بادیه  
 تا که خاوی و دو تم هست از محو مزون  
 شجاعت رفتنی با دافرا خور تا ابد

زد بد فتر نقشها چندی بر رسم امتحان  
 اینچنان کثر نیست تشبیه بر سید او همان  
 ایشان کاز قهر او میموم باد مهرگان  
 که شود کاید چنین کوه را از ایشان <sup>کامل</sup> اصل  
 همانکرو این ولیم الله از او مخفی عنوان  
 هست مخلوق چه با سر و دود شبه کمان  
 دیزه خوار است بالله در همان هم این هم آن  
 نیست نازل ز رب بل با خدای هم عنان  
 که چه میاید بطبع عقل را نشود کرامت  
 میشود معلوم ما شاهان از بهمان آن فلان  
 نیست از تکفیر یا که دانند نکه دان  
 لیک با مین بر جنت متاسین باطل بیبا  
 همین در مدح تو چون اسنان در میان  
 نیست محشورن نه او از زمین بز پر نیان  
 لیک حاتا گرشور در خود ملبوس شمشا  
 کی بود شایسته کار در خلیفه ارمان  
 بر توالی تا ثواب راست سیر اندر زمینان  
 هم ضعیف ناصحت با دافرا خور نمود زیان

تمت القصاید

وَلَدًا يَصْنَعُ رَمِيضًا جَنَابَ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ الْحَمِيدِ

نگردد همچو که جو که در دست بلا کرد  
 که عالمی از ناله خیر دنیا کردی

تو ای امن که خود را الت جو و بخاک کرد  
 ز حرف اولت ای منزه آمد پدید از ان

خروفت بانوا آمد مقابل زانکه عالم را  
سوا کشتی تو تا از سنک استنکین من از جودت  
نمودی خوشتر که تیغ و از بیداد قوم کین  
نمود خوشتر که گاهی نمود و فرق اکبر را  
شد که ناوله تیر و زشتت حمله جستی  
شد که خجور و در دست شمرد و نمود کجا  
که کشته سنان و با سنان همدت کردید  
نمود خوشتر که فعل و در ضرب سم مرکب  
شدی که پاره تیغ و شدی با ساربان همدت  
که زنجیر کردید برای بازوی زینب

ز نسل بنوایان تاقیامت در نو کردی  
بجای اشک نوح جبار که چشم ما سو کردی  
دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی  
بیک ضربت دو تا همچون سر شیر جدا کردی  
سر اسیر چاک خلق صغیر شیرین لقا کردی  
بده ضربت جدا راس حسین را از قفا کردی  
دم مردن به پهلوی حسین نامینه جفا کردی  
تن فرزندان زهر را با ناسان توتیا کردی  
جدا دست حسین از بند از راه جفا کردی  
که غدا کشته عابد را بصدغم مبتلا کردی

### وَلَهُ أَيْضًا الْمَرْثِيَّةُ

حدیث کربوبلا کرده خون دل ما را  
سکینه سر نگر فتی ز خواب در شب قتل  
رقیه که عطش از دیده اشک می بارید  
سین بکشتن اکبر چگونگی در سداد  
سریزید با این سیر حسین به تنور  
ستاده عابد بیمار پای تخت و یزید  
فقان که ضربت چوب جفا نمود کبود

در جای چاره چنین دردی مدا و اسرا  
مکر بواقعه میدید شام فرد اسرا  
مکر بدیده زینب ندید دریا را  
نیشیند مکر ناله ها لیلارا  
خدای صبر دهد از این قضیه زهر اسرا  
نشاند بر سر کرسی زر نصت اسرا  
لی که هر نفسی جان دهد مسیحا را

### وَلَهُ أَيْضًا الْمَرْثِيَّةُ

ای بخون غرقه ز غرقه خون بین دل ما  
توشه کشور ایجاد و شمانند کدایت  
از چه کشتند ترا نشد لب اندر لب دریا

سگ ما این که بگو توبه بدینم خدارا  
چشم امید بگو توبه بود شاه و کدارا  
لب اسل تو بخشیدند خیارا بقار را

آب مهرتیه زهرا و توب نشند دمی جان  
کار گو شد نه همین نون سنان بز چاک تو  
شمر اگر خواست نشیند بر و سینه زارت  
ان شمر را که سرت رفت بمهنا خولی  
بهر انکشت انکشت تو از بند بریدند  
ساربان دست تو از بند جدا کرد کبابم  
ماند دیدیم بغیر از تو نمیدان محبت

مصلحت بودند نام چه در این کار قضا را  
کرد شور اخ بعثت بیکر شیر خدا را  
خجری داشت چه منیکو در کوی چکی پارا  
خودند نام چه دلی بود ز غم غیر بنارا  
بکه ناله ستم فرقه بدیترم و حیارا  
ز آنجا پیشه که دید از تو بن مهر و وفارا  
کشد از سینه و بر دیده نه دیر بلا با

وَلِلْمُرْتَدَةِ الْقَاسِمِ

ایز غمت اشک چشمه واه دل ما  
وای زازال در غزوات از غم فزانتان  
صبح زداع تو کرده چاک کریبان  
اه که از تیغ و تیرد نیزه بودت  
غیر تو ای تشنه لب که نشیندم  
تالی بر سینه تو شوم مکان کرد  
نامست از کین سنان بوسه ناکرد  
جنم تو تار پرستم است نکندند  
داغم از این غم که ناکسی به تصدق

میرسد این بر توی و آن بر تیا  
نوشتد نیازی چشام آدم و حوا  
بجز فوسلی قبا بود شب یسلا  
یک سه یونی در دست بر همه اعضا  
تشنه دقد جان و وانگهی لب در ما  
ز صوه نهانشد رسو سینه و هوا  
کشت پیاد در جهان قیامت خطی  
نال و امد ز اهل عالم یا لا  
بجز عیال توان به بختد و خرمنا

وَلِلْمُخْتَصِمِ كَلَامِ الْوَقَائِي

شاه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست  
غمی ارست مرا شادم از ان کان غم از اوست

شکرا او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست  
بجهان ختم از انم که جهان ختم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

لبه از مرگ غمیزان شده کارم مشکل

دل بجز گذشته شدن نیست بچیزه مایل

شور عشقی که مزار سر و شوقیت بدل      نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

انچه در ستر سویدای بنی آدم از اوست

شوق جان باختن شامد خوش می شاقی آ      بگذرم از سر سر کاین روش مشتاقیت

نامر نام حین است و بن جان بافت      جلالت بخورم ز هر که شامد ساقیت

بارادت بکنم درد که درمان هم از اوست

گفت اگر بوسه من تیر چه بادان بارد      یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد

باده از مضطبه عشق سرا خوش دارد      غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی ان کاین غم از اوست

تیر عدوان بکمانها هم درزه باشد      زخم نیکان به تنم از که و از مه باشد

نظور دوست چه بر من متوجه باشد      زخم خونینم احکریه نشود به باشد

خنگ از زخم که هر کجمله مرا مرهم از اوست

هر که منتان خند پای بیجان عمر      لاجرم پر کندش ساقی پیمان عمر

ایوفانی چه بریزد پر پروانه عمر      سعیدیا چون به کند سیدل فناخانه عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا حکم از اوست

(و لدا یضاً من کلام فاغ)

گفت لیل و کرم لاله بود رچیز است      سر کبر پستان سخت مقابل بمن است

بوند ارم دل از او تا که مرا جان بن است      دل که افتاده از لاف سیه وان ز قوت است

بر نیاید اگر این چاه و و کران ریز است

کرده چشمان تو تاراج دل از هر کج      دل صد پاره من هیچ کتان و تو معنی

ان نه عشقت که فرهاد ترا شیدا کج      منم گتم سینه و او سنگ کرا نصاب دهی

درد و فامرحله ما فرق من و کوه کن است

ناسر جلوه کنان بر سرفی هست بلند      محلم بجز آتش بود و خود چه سپند

اینجان مهر تو با جان و دلم نذر پویند  
 رهش افتاد بزلت بود و بار افکند  
 هر گجا شام شد اینجان بر بیان وطن است  
 من که لیلائی جگر خسته بر روانه و شدم  
 کز بخواهم ز می وصل تو مباد در چشم  
 صبر که تا کنم از خم بسوی به که کشم  
 باره از خون دل خویش که دست و دست است

کرده ای ملک از کین بی جرم و چه تخلص  
 سینه ام بونه نفس التش و دل خود خلاص  
 از جغای تو ندارم نه پناه و نه مناص  
 من و زردایره زلف تو است در خلاص  
 چون نکو منی کرم قصه مور و لکر است  
 چو خ دوان کربکشی کبر تو عهد شباب  
 سرکشتن اگر گشت در این دیر خراب  
 خون من ریزد میندیش ز دیوان حسا  
 کانکه در هیچ حسابی نبود من منست  
 از غم آل علی قامت فارغ بخیند  
 باده از خون جگر خوردن او شکر کشید  
 ز کوهی خود دن بی نامه همین شخند شنید  
 داستان هست که افسانه هر اینجاست

حکایتی ز شه کربلا سرا یاد است  
 که تا جگر از این غم دلم بقدر یاد است  
 ز روز دل با جل گفت چکا امداد است  
 بیا که قصر اسل سخت سنت بنیاد است  
 پیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
 بقتل که چه گذر کرد انشه ز وجود  
 چه دید هر طرفه نش به سر فرمود  
 غلام هست انم که زیر چرخ کی بود  
 ز هر چه زنگ تعلق پذیرد از ادا است  
 پس از مجادله ان شهوار کشور دین  
 نمود تکیه به بنی بادل فکار و غین

ندار سید بان بیکه تاز عرصه دین      کدای بلند نظرشامباز سد زین  
 نثیم تونه این کج محنت آباد است

ترا بر است قتال مخالفان شریر      ببرز خلق وجه عنقا قیام کار بگیر  
 ترا چه کار به تشخیر عالم      تصویب ترا ز کنکرة عرش میزنند صغیر  
 ندانمت که در این دام که چه افتاد است

خطاب کرد بزینب بدیده خونبار      که بعد قتل من اینخواهر ز کورفتار  
 اینرا شکر کین میثوی وای هشدار      نصیحتی کنت کوش حکیر و در عملار  
 که این حدیث زینب طریقتیم یاد است

هر آنچه میرسدت از جنای آل زیاد      بگیر دامن صبر و سکون را ازاد  
 زمانه است و نباشد بکار او زیاد      بچو درستی عهد از جهان سنت نهاد  
 که اینجوز عروس هزار داماد است

رسیده وقت که از فتنه جوئی اعدا      سرم به نیزه به بدینی تنم بخاک بلا  
 بچکیر دامن صبر و زکف رهامنا      رضا بداده بده و از جنین کن بکت  
 که بر من و تو در اختیار نکشاد است

بخام طبعی فارغ دهنده اثر حافظ      نمال بی بر او کرده بارور حافظ  
 ز آنکه گشته باینقد معب حافظ      حد چه میگرایست نظم بر حافظ  
 قبول دولت لطف سخن خداداد است

ایضا الخبر کلام شهاب

فلک گفت شه دین که ز کین عین بلائی      کینه جوئی و ستم پیش و بدیشم حیثا  
 کانت که ندانم ز ازل کینه نمائی      یاندانتم از اول که توئی مهر و وفائی  
 عهد نابسته از ان به که نبدت و وفائی

نت در کوفه بمبار چهرشی خانه ثمان      صاحبخانه پرستار بران زبده زولن



گفت ترسم که بخویند شبت کافر و دشمن | شمعو باید از اینخانه برون بردن و کشتن  
تا که منایه ندانند که تو در خانه مانی

خوچه کردید باقبال سوختن روانه | کافری منع نمودش بمقالات فسانه  
گفت خوش بخواب این و بر و نشد زینجا | ای که گفتی بر و اندر پی خونان زمانه  
ما گجانیم در این جور فکر تو گجانی

پر چه شد گشته می گفت که جان دادم و شام | عجب این خبر از من برد از یادیه بادم  
شکر کا ز عشق تو در سلك شهیدان بنام | مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم  
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرانی

شه دین دید بزینب که ز کل بونه بیند | و از دو چشمش بکل رگ و جز جوی نه بیند  
گفت مکشای تو کینو که کس این سویند | پرده بردار که پیکانه خود این رگونه بیند  
تو بز دکن و در اینت کوچک نمانی

گفت زینب به برادر چه کلوت تو بوم | بون جد پدید و ما درم از تو تو بوم  
غم عالم روگد از دل چه کنی رو بوم | گفته بودم چه بیای غم دل با تو بوم  
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیای

زین عباد چه در شام بیاید قیامت | بس باب بگفت ای شه اقلیم امامت  
زین ایست خجیر نکشم هیچ ندامت | عشق و درویشی و انکشت نامان و ملامت  
هر نفلیت تحمل توان بار خدائی

والله اعلم کلام شیدا

برم نشاط میکنی آغاز تاب کس | و از جام عیش چند خور غافلاندی  
بشو توانی نوای جگر شو را زین | چون شد بساط ال بی در زبانه ط  
آمد بمار گلشن دین را زمان ری

در نینوا چه گشت روان سرور انام | کردید صبح روشن آختن جان چه شام